

حق السكوت

احسان نوروزی



اَسْمَارَات مُرَوَّارِد

صدای پشت خط به نظر تند بود و تحکم آمیز، درست نشنیدم چه گفت — هم به خاطر این که هنوز درست بیدار نشده بودم و هم این که گوشی تلفن را سر و ته گرفته بودم. با گوشی کلنچار رفتم و غرغر کردم. «شنیدید چی گفتم؟ گفتم کلاید اومنی هستم، وکیل».

«کلاید اومنی، وکیل. گمونم چند تا وکیل با این اسم می شناسم».

«شما مارلو هستین، درسته؟»

«آره، گمونم.» ساعت میچی ام را نگاه کردم. شش و نیم صبح بود، که ابداً وقت دلخواهم نیست.

«مرد جوون، با من کل کل نکن.»

«عذر می خوام آقای اومنی، ولی من جوون نیستم. پیرم و زهوار دررفته، الساعه قهوه‌ی خونم هم پایین اومده. چی کار می تونم واسه تون انجام بدم، جناب؟»

«می خوام ساعت هشت خودت رو به سوپر چیف^۱ برسونی، یه دختر رو میون مسافرها پیدا کنی، دنبالش بری و ببینی کجا می ره، بعدش بهم گزارش بدی. روشنه؟»

۱. قطار مشهوری میان شهر شیکاگو و لس آنجلس که به خاطر مسافرین مشهورش به آن

لقب «قطار ستاره‌ها» داده بودند - م.

«نه.»

تشر زد: «چرا نه؟»

«اون قدری راجع به قضیه اطلاعات ندارم که بدونم پرونده رو

قبول می‌کنم یا نه.»

«من کلاید اومن...»

حرفش را قطع کردم: «بسه دیگه. ممکنه عصبی بشم. فقط کافیه نکته‌های اصلی رو بگی. اصلاً شاید هم یه کارآگاه دیگه واست مناسب‌تر باشه. من هیچ‌وقت مأمور اف‌بی‌آی نبودم.»

«اوه، منشی‌ام، دوشیزه ورمیلیا، نیم ساعت دیگه می‌آد دفترت. اون اطلاعات لازم رو برات می‌آره. اون خیلی کار راه اندازه. امیدوارم تو هم این جوروی باشی.»

«صبحونم رو که بخورم کار راه اندازتر می‌شم. پس لطف کنین بفرستینش این‌جا، باشه؟»

«این‌جا کجاست؟»

آدرس دفترم در خیابان یوکا را بهش دادم و گفتم که چه‌طور می‌تواند پیدایش کند.

با دلخوری گفتم: «باشه، ولی می‌خوام یه چیز کاملاً روشن باشه. دختره نباید بدوننه که دنبالش هستی. این خیلی مهمه. من واسه بنگاه ذی‌نفوذ وکلای واشینگتن کار می‌کنم. دوشیزه ورمیلیا کمی پول پیش بابت هزینه‌ها می‌ده و دویست و پنجاه دلار اجرت رو هم پرداخت می‌کنه. ازت انتظار بالاترین حد کفایت رو دارم. خب، دیگه بیا وراجی رو تمومش کنیم.»

«نهایت تلاشم رو می‌کنم جناب اومن.»

گوشی را گذاشت. خودم را به زور از تخت کشیدم بیرون، رفتم

زیر دوش، اصلاح کردم و بالاخره وقتی داشتم با فنجان قهوه‌ی سوم بازی می‌کردم زنگ در را زدند.

با صدایی تقریباً از ته چاه گفتم: «من دوشیزه ورمیلیا هستم، منشی آقای اومن.»

«بفرمایید تو لطفاً.»

واقعاً لعبتی بود. بارانی سفید بنددار پوشیده بود، بدون کلاه، با موهای بلوند پلاتینی که حسابی هم بهشان رسیده بود، چکمه‌هایی که با بارانی ست شده بودند، چتر پلاستیکی جمع شده، و یک جفت چشم‌های آبی - خاکستری که طوری بهم نگاه می‌کردند انگار حرف زشتی زده باشم. کمکش کردم بارانی‌اش را درآورد. بوی معرکه‌ای می‌داد. پاهایی داشت - تا جایی که من می‌توانستم بینم - که دید زدن‌شان چندان هم مایه‌ی عذاب نبود. یک جفت جوراب شب بدن‌نما هم پوشیده بود. بدجوری به پاهایش زل زده بودم، مخصوصاً وقتی پاهایش را انداخت روی هم و سیگاری به لب گذاشت تا روشن کنم.

انگار ذهنم را خوانده باشد، که البته چندان هم کار دشواری نبود، گفتم: «جوراب کریستین دیور. هیچ‌وقت چیز دیگه‌ای نمی‌پوشم. آتیش لطفاً.»

برایش فندک زدم و گفتم «ولی امروز کلی چیز دیگه هم پوشیدین.»

«صبح به این زودی حوصله‌ی جر و بحث ندارم.»

«چه ساعتی مناسب حال‌توننه دوشیزه ورمیلیا؟»

لبخندی تند و کنایه‌آمیز زد، کیف‌دستی‌اش را جفت و جور کرد و یک پاکت نامه برایم پرت کرد. «گمونم هر چی بخوای این تو پیدا می‌کنی.»

«خب... نه همه چی رو.»

«پس با همین سر کن، مرتیکه‌ی خنگ. همه چی رو راجع بهت می‌دونم. فکر می‌کنی چرا آقای اومنی تو رو انتخاب کرده؟ اون انتخاب نکرده. من کردم. دیگه هم به پاهام نگاه نکن.»

پاکت نامه را باز کردم. داخلش یک پاکت مهر و موم شده بود و دو فقره چک در وجه من. روی یکی‌شان، به مبلغ ۲۵۰ دلار، نوشته شده بود: «در وجه حامل، پیش‌پرداختی به منظور هزینه‌های خدمات حرفه‌ای.» چک دیگر ۲۰۰ دلار بود و رویش نوشته شده بود: «پیش‌پرداخت به فیلیپ مارلو برای هزینه‌های ضروری.»

دوشیزه ورمیلیا گفت: «صورت مخارج رو به من می‌دی، با جزئیات کامل. پول مشروبت رو هم خودت می‌دی.»

پاکت دیگر را باز نکرده بودم... هنوز نه. «چی باعث شده اومنی فکر کنه من پرونده‌ای رو که هیچ چی راجع بهش نمی‌دونم قبول می‌کنم؟»

«قبول می‌کنی. ازت نخواستن که کار خلافی بکنی. این رو خودم بهت قول می‌دم.»

«دیگه چه قولی بهم می‌دی؟»

«اوه، شاید راجع به این یکی، یه غروب بارونی که لبی هم تر کرده باشیم بحث کنیم، یه موقعی که سرم خیلی هم شلوغ نباشه.»

«باشه، خر شدم.»

پاکت دیگر را باز کردم. عکس یک دختر داخلش بود. اطوارش نشان از آرامشی طبیعی می‌داد، یا تجربه‌ی زیاد در برابر دوربین عکاسی. موهای دختر در عکس تیره بود، که احتمالاً در واقع قرمز است، با پیشانی صاف پهن، چشم‌های جدی، گونه‌های برجسته،

پره‌های دماغ عصبی و دهانی که هیچ چیزی نشان نمی‌داد. چهره‌اش کشیده، تقریباً فشرده، بود و نه خوشحال.

دوشیزه ورمیلیا گفت «اون روش کن.»

پشت عکس اطلاعاتی تایپ شده بود.

نام: النور کینگ. قد یک متر و شصت و دو سانتی‌متر. سن حدوداً ۲۹. موی قهوه‌ای تیره مایل به سرخ، پرپشت و با فر طبیعی. شانه‌های شق و رق، صدای آرام، خوش‌لباس ولی نه چندان رسمی. آرایش اندک. بدون زخم و نشانه‌ی واضح. ویژگی‌های رفتاری: وقتی وارد جایی می‌شود بدون این که سرش را تکان دهد، چشم می‌چرخاند. وقتی عصبی است کف دست راستش را می‌خاراند. چپ‌دست است ولی مهارت زیادی در پنهان‌کردنش دارد. تنیس خوب بازی می‌کند، زیبا شنا می‌کند و شیرجه می‌زند، جلوی خودش را می‌گیرد که زیاد مشروب نخورد. بدون سابقه‌ی محکومیت، ولی پرونده‌دار.»

به دوشیزه ورمیلیا نگاه کردم و گفتم: «تو هلفدونی بوده؟»

«من اطلاعاتی بیش‌تر از اون چیزی که اون جاست ندارم. فقط

طبق دستورات عمل کن.»

«بدون اسم خانوادگی شوهر. یه همچین تیکه‌ای حتماً تا بیست و نه سالگی شوهر کرده. هیچ اشاره‌ای به حلقه‌ی ازدواج یا جواهرات دیگه نشده. به نظرم عجیبه، مگه نه دوشیزه ورمیلیا؟»

نگاهی به ساعتش انداخت. «بهتره باقی تعجبت رو بذاری برای ایستگاه مرکزی. خیلی وقت نداری.» ایستاد. کمکش کردم بارانی سفیدش را بپوشد و در را باز کردم.

«با ماشین خودت اومدی؟»